



کتاب سوّم گرگ و میش : کسوف (eclipse)

نویسنده : استفنی مایر

ترجمه : احسان نصرتی

تایپ : میلاد مهربانی فر

بازبینی متن : علی حسینی

کاری از گروه وبلاگ خانواده کالن ، فارسی.



فصل چهارم

ماهیت

هفته بدی را سپری کرده بودم.

خوب... می دانستم اساساً هیچ چیزی تغییر نکرده بود، و ویکتوریا هم دست بردار نبود، اما آیا من انتظار چیزی دیگر را داشتم؟ حضور مجدد او برایم غیر قابل پیش بینی نبود، پس دلیلی برای ترسیدن وجود نداشت!

درعمل، ترسیدن فقط در حرف آسان بود.

تا پایان سال تحصیلی فقط چند هفته دیگر باقی مانده بود، اما به نظرم احمقانه می رسید اگر ضعیف و بی دفا در گوشه ای می نشستم و منتظر بلاهای بعدی می شدم. انسان بودن برایم خطرناک بود، فقط مشکلات را چند برابر می کرد. فردی مثل من نباید انسان باقی می ماند. فردی با شانس من فقط اوضاع را وخیم تر می کرد.

اما هیچ کس به حرف هایم گوش نمی داد.

کارلایل می گفت: «ما هفت نفر هستیم بلا، و با وجود حضور آلیس در بین ما، فکر نمی کنم ویکتوریا بتونه مارو قافل گیر کنه. این خیلی مهمه، به خاطر چارلی هم که شده ما باید به نقشه اصلی مون وفادار بمونیم.»

ایزمه می گفت: «ما هیچ وقت اجازه نمیدیم اتفاقی برای تو رخ بده عزیزم. خودتم هم اینو میدونی پس لطفاً اینقدر نگران نباش.» و بعد او پیشانیم را بوسید.

ایمت می گفت: «خوشحالم که ادوارد تو رو نکشت. وقتی تو هستی همه چیز خیلی با حال میشه!»

رزالی چشم غره ای به او رفت.

آلیس شکلکی در آورد و گفت: «من داره بهم بر میخوره. تو جدی نگران هیچی نیستی بلا؟»

«اگه اونقدرام مهم نیست، پس چرا ادوارد منو برد فلوریدا؟»

« یعنی هنوز متوجه نشدی، بلا؟ اینکه ادوارد یه کمی تو واکنش هاش افراط میکنه »

جاسپر به کمک قدرت کنترل احساسات وجودی اش، به آرامی و مخفیانه تمام ترس درونی ام را پاک می کرد. قوت قلبی نیرومند تمام وجودم را فرا گرفت، و باعث شد همه دردهایم از من دور شوند .

البته، احساس آرامش و گرمای درونی ام زمانی که با ادوارد از اتاق بیرون رفتیم، از میان رفت.

پس توافق این بود که من همه چیز را در مورد آن خون آشام دیوانه که قصد کشتنم را کرده بود فراموش کنم ، و سرم به کار خودم باشد؟!

من سعی کردم ، و در کمال تعجب مسائلی به مراتب ترسناک تر از قرار گرفتن در لیست غذا به ذهنم رسید .

اما واکنش ادوارد از همه بیشتر باعث وحشتم میشد.

او می گفت : « این بین تو و کارلایل ، البته ، تو میدونی من راضی شدم هر دقت دلت بخواد به قولت عمل کنی، کارو یکسره کنم . » و بعد مثل فرشته ها لبخندی زد.

آخ خ خ... من شرط رو خوب می دونستم. ادوارد قول داده بود خود شخصاً و هر زمان که من می خواستم، مرا تغییر بدهد ، به این شرط که قبل از تغییر نهایی با او ازدواج می کردم.

گاهی اوقات فکر می کردم او در باره ناتوانی اش در خواندن ذهنم، به من دروغ می گوید. آخر چگونه بود که او در باره شرطی که به سختی می توانستم بپذیرم این همه پافشاری می کرد؟ قراری که حرکتیم را کند میکرد .

تمام این هفته به بدترین شکل گذشت، و امروز بدترین آنها بود.

در حقیقت هر گاه ادوارد در کنارم نبود، روز بدی میشد. در طول هفته گذشته آلیس هیچ بینشی در باره آینده نداشت و ادوارد با اصرار من فرصتی پیدا کرده بود تا با بردانش به شکار برود. می دانستم شکار طعمه های آسان و نزدیک حوصله اش را به سر می برد .

به او گفتم : « برو خوش بگذرون... یه کیسه شیر کوهی ام برای من بیار.»

به هیچ وجه دوست نداشتم اعتراف کنم چقدر تحمل دوری او برایم سخت بود ، و چگونه در کابوس های غیبت آخرش اسیر می شدم. اگر او می دانست، باعث میشد هرگز از ترس تنها گذاشتنم آرام نگیرد و حتی برای ضروری ترین کارها جایی نرود. و این همیشه آزارم میداد، درست از زمانی که از ایتالیا برگشته بودیم. چشمان طلایی اش سیاه رنگ شده بود و بیشتر از حدی که در توانش بود، از تشنگی رنج می برد. پس من هم قیافه ای شجاع به خود می گرفتم و هر گاه اِمت و جاسپر برای شکار می رفتند، ادوارد را هم همراه شان می کردم .

اگر چه، احساس می کردم او همه چیز را می دید ، البته کمی.

امروز صبح نامه ای روی بالشم گذاشته بود :

" خیلی زود برمی گردم تا دلتنگ من نشی. مواظب قلبم باش... اونو پیش تو جا گذاشتم."

پس من یک شنبه ی خشک و خالی در پیش رو داشتم. صبح در فروشگاه لوازم ورزشی المپیک نیوتون ها

وآه ه... البته یک قول آرامش بخش از طرف آلیس عزیزم! :

"من برای شکار در نزدیکی خونه کمین می کنم. اگر به کمکم احتیاج داشتی، من فقط پانزده دقیقه باهات فاصله دارم.

یکی از چشمام رو به سمت اتفاقات کنار تو نگه می دارم."

معنی این حرف : " چون ادوارد این دور و برا نیست ، بهتره کار مسخره ای انجام ندی . "

بدون شک آلیس توانایی بالایی در ترساندن من داشت .

سعی کردم به نکات مثبت نگاه کنم. بعد از کار، من با آنجلا قرار داشتم تا در نوشتن کارت دعوت هایش کمک کنم. این برای گذشتن زمان عالی بود. و در غیبت ادوارد، چارلی خیلی سر حال بود. پس باید تا زمانی که این حالت پایدار بود از آن استفاده می کردم. آلیس شب را با من سپری می کرد ، اگر آنقدر رقت انگیز شده بودم که از او در خواست می کردم. و تا فردا صبح ادوارد به خانه بازمی گشت ، و من هم دوام می آوردم .

نمی خواستم به شکل احمقانه ای زود به سر کارم برسم ، پس به آرامی صبحانه خوردم، سر صبر وقتی ظرف ها را شستم آهن رباهای روی در یخچال را به صف مرتب کردم. انگار دچار بیماری وسواس شده بودم.

دو آهن ربای سیاه رنگ آخری ، آهن رباهای محبوبم بودند ، چون که می توانستند ده صفحه کاغذ را با هم به در یخچال نگه دارند بدون اینکه کنده شوند. از فرمان من برای صف بستن سرپیچی می کردند. هر بار سعی می کردم تکه آخر را به ته صف بچسبانم تکه قبلی از جا بیرون می پرید .

شاید یک دیوانگی لحظه ای خشم تمام وجودم را فرا گرفت. چرا اینها سر جایشان نمی چسبیدند؟ احمق و سمج، من آنها را به هم فشار می دادم، شاید بالاخره تسلیم می شدند. توانستم یکی را بر عکس جا بیندازم، احساس کردم شکست خوردم. در نهایت با عصبانیتی که بیشتر از خودم بود تا آهن ربا ها، آنها را از در یخچال کندم و به کمک هر دو دستانم به هم فشار دادم. با کمی تلاش، توان آنها کمتر از من بود.... توانستم آنها را به هم بچسبانم.

با صدایی بلند گفتم : « دیدی؟ اینقدرام وحشتناک نبود؟ » صحبت کردن با اشیاء نشانه ی خوبی نیست!

برای یک ثانیه مانند احمق‌ها آنجا ایستادم، و طوری رفتار کردم که انگار قدرت مقابله با قوانین علمی را داشتم، و بعد با آهی آهن ربا‌ها را با فاصله‌ای زیاد از هم، دوباره به یخچال چسباندم.

گفتم: «لزومی نداره اینقدر سخت گیر باشین.»

با اینکه هنوز خیلی زود بود، اما تصمیم گرفتم از خانه خارج شوم، قبل از اینکه اشیاء جوابم را بدهند!!.

وقتی به فروشگاه نیتون رسیدم، مایک داشت از روی عادت همیشگی کف زمین را می‌شست و مادرش هم پیشخوان را مرتب می‌کرد. من درست وسط بحث آنها وارد شدم... و هیچ کس متوجه حضور من نشد.

مایک غرغر کنان می‌گفت: «ولی تایلر فقط همین یه بار می‌تونه بیاد. خودت گفتی بعد از پایان مدرسه...»

خانم نیوتون با لحن تندی گفت: «تو باید یکم صبر کنی. تو و تایلر می‌تونین به چیزای دیگه فکر کنین، تو به سیاتل نمیری، لااقل تا زمانی که پلیس جلوی اتفاقات اخیر رو بگیره. مطمئنم بن‌کراولی هم همین رو به تایلر گفته. پس یه جووری رفتار نکن انگار من آدم بدی ام،... اوه صبح بخیر بلا»

وقتی چشمش به من افتاد، لحن صدایش سریع آرام گرفت: «امروز زود اومدی.»

کارن نیوتون آخرین کسی بود که من برای خرید لوازم ورزشی از او کمک می‌گرفتم. موهایش کاملاً بلوند و روشن بود، و آنها را پشت گردنش ریخته بود. ناخنهایش را خیلی حرفه‌ای سوهان زده بود، و از ناخن‌های پایش که از زیر کفش بازش معلوم بود میشد حدس زد نیوتون‌ها اصلاً اهل ورزش نبودند.

در حالی که جلیقه افتضاح نارنجی شب‌رنگم را از زیر پیشخوان بر می‌داشتم به شوخی گفتم: «ترافیک سبک بود.» از اینکه خانم نیوتون هم مثل چارلی در مورد سیاتل اظهار میداد شگفت زده شده بودم. فکر می‌کردم چارلی سخت‌گیری می‌کرد!.

«خوب راستش...» خانم نیوتون یک دقیقه من و من کرد، و با دسته‌ای از آگهی‌های کاغذی که روی پیشخوان مرتب کرده بود بازی می‌کرد.

من در حالی یک دستم را در آستینم کرده بودم، سر جایم متوقف شدم. این حالتش را می‌شناختم.

وقتی به نیتون‌ها گفتم که نمی‌توانم تابستان را برایشان کار کنم و آنها را در شلوغ‌ترین فصل سال تنها می‌گذارم آنها کتی مارشال را به جای من انتخاب کردند. اون‌ها نمی‌توانستند به هر دوی ما دستمزد بپردازند، پس در روز خلوتی مثل این....

«من می‌خواستم باهات تماس بگیرم...»

خانم نیوتون ادامه داد: « فکر نمی کنم امروز خیلی مشتری بیاد اینجا قاعدتاً من و مایک می تونیم از پس اش بر بیایم. منو ببخش که مجبور شدم از خواب پاشی و بیای... »

در یک روز معمولی، این نوع اتفاقات به سمت جذب میشد. امروز... زیاد نه.

آهی کشیدم: « باشه » شانه هایم پایین افتادند. پس من چکار کنم؟

مایک گفت: « این انصاف نیست مامان، اگر بلاً دلش می خواد کار کنه... »

« نه مشکلی نیست خانم نیوتون. جدی میگم. من باید واسه امتحاناتم درس بخونم. » من نمی خواستم باعث سلسله ای از دعوای خانوادگی باشم.

« ممنون بلاً. مایک ردیف چهارم رو یاد رفت تی بکشی. آم م م بلاً. میشه سر راهت این آگهی ها رو بندازی تو زباله دونی؟ به اون دختره که اینارو آورد گفتم بزارتشون رو پیشخون، ولی راستش اصلاً واسه اینا جا ندارم. »

« البته، مشکلی نیست. »

جلیقه ام رو درآوردم، و در حالی که دسته آگهی ها رو زیر بغل گرفتم، وارد خیابان بارانی و مه گرفته شدم.

زباله دان کنار فروشگاه نیوتون ها بود، جایی که کارمندان باید ماشین خود را پارک می کردند. درب زباله دان را باز کردم و دسته ای از آگهی های زرد رنگ را دور ریختم که ناگهان تیتز مشکی و درشت آن توجه ام را به خود جلب کرد. کاغذ ها را دو دستی نگه داشتم و به تصویر زیر نوشته ها خیره شدم. گلویم خشک شده بود.

گرگ ها المپیک را نجات بدهید.

در زیر این کلمات تصویر با جزئیاتی از نقاشی گرگی بود که در کنار درختی ایستاده بود، سرش را به سمت قرص ماه چرخانده بود و زوزه می کشید. تصویر ناخشانیدی بود. چیزی در چهره ی گرگ باعث شده بود صورتی دردناک پیدا کند. شاید از سر درد زوزه می کشید.

و بعد من به سمت تراکم می دویدم، کاغذ آگهی هنوز در دستانم بود.

پانزده دقیقه... فقط همین قدر فرصت داشتم. اما همین هم کفایت می کرد. تا لاپوش فقط پانزده دقیقه را بود... و احتمالاً قبل از اینکه کسی بفهمد از حریمشان گذشته بودم.

تراک بدون هیچ دردسری روشن شد.

آلیس احتمالاً این را ندیده بود، چون از قبل به آن فکر نمی کردم. کلید کار همین بود یک تصمیم گیری سریع و لحظه ای، و اگر سریع حرکت می کردم شانس موفقیتم زیاد بود.

کاغذ ها را به کنارم پرت کردم، و بعد صد ها آگهی ، صد ها گرگ که زوزه می کشیدند، در پس زمینه ای زرد به هوا بلند و سپس در کف ماشین ، صدلی جلو پخش شدند ...

به سرعت وارد بزرگرا شدم، و بی توجه به صدای نعره تراک، پدال گاز را فشار دادم. پنجاه و پنج کیلومتر در ساعت آخرین سرعتی بود که میشد با تراک من رفت. امیدوار بودم سرعتم کافی باشد .

من هیچ نمی دانستم که مرز قرارداد کجا واقع شده، اما بعد از گذشتن از کنار اولین خانه های لاپوش احساس آرامش کردم. این احتمالاً فراتر از مرزی بود که آلیس می توانست از آن بگذرد.

وقتی امروز بعد از ظهر به دیدن آنجلا می رفتم، حتماً با آلیس تماس می گرفتم. و او مطمئن میشد که حال من خوب است. نیازی نبود که او کاری کند. دلیلی برای ناراحتی اش وجود نداشت ،ادوارد به اندازه کافی از دستم عصبانی میشد .

وقتی با شدت در جلوی خانه ای قدیمی قرمز رنگ و آشنا ترمز گرفتم، موتور ماشین به شدت خس خس و صدا میکرد وقتی به آن خانه ی کوچک که روزگاری پناهگاه امنی برایم محسوب میشد نگاه کردم، بقض گلویم را فشرد.

قبل از اینکه بتوانم موتور ماشینم را خاموش کنم، جیک با چهره ای متعجب به جلوی در ورودی آمد .

وقتی موتور خاموش شد و سکوت همه جا را فراگرفت ، به راحتی صدای حبس شدن نفسش را شنیدم .

« بلا؟ »

« هی جیک ! »

فریاد کشید : « بلا! » و لبخندی که دوست داشتم بر لبانش نقش بست، انگار خورشید از لای ابرهای سیاه بیرون آمده بود. دندان های سفیدش در تضاد با پوست تیره رنگش، می درخشید. « باورم نمیشه. »

او به سمت تراک دوید و مرا از لای در نیمه باز ماشین بیرون کشید و بعد ما هر دو درست مثل بچه ها از فرط خوشحالی بالا و پایین می پریدیم .

« چطوری / اومدی اینجا ؟ »

« در رفتم »

« چه باحال ! »

«هی بلا! » بیلی خود را با صدلی چرخدارش بیرون کشیده بود تا از دلیل این همه شلوغی باخبر شود.

« هی بیلی...! »

در همان لحظه گوشم سوتی کشید... جاکوب مرا محکم در آغوش گرفت و فشار داد و بعد بی خبر از این واقعیت که من داشتم خفه می شدم، شروع به چرخاندن در هوا کرد.

«والای، چقدر خوبه که دوباره اینجا دیدمت»

«نمی توانم ... نفس ... بکشم ...»

خنده ای کرد و مرا زمین گذاشت.

«خوش اومدی بلا». شادمانی صدایش طوری بود که انگار بازگشتم به خانه را خوش آمد می گفت.

به جای نشستن در خانه، شروع به قدم زدن کردیم. جاکوب تقریباً مثل فنر از جا می پرید و جلو می رفت، و من مجبور می شدم برای اینکه جا نمانم به او یادآوری کنم که قدم های من به ده فوت نمی رسد.

وقتی راه می رفتیم، نیمه ی دیگر خودم را دیدم، خودم که با جاکوب بود درست مثل جوان ها، بدون هیچ مسئولیتی. کسی که ممکن بود از سر بیخیالی و بی دلیل کاری احمقانه انجام بدهد.

بیشتر زمان مان به احوالپرسی و سوال های همیشگی سپری شد: *حالمون چطوره؟ چه کار ها می کنیم؟ چقدر من وقت دارم؟ و دلیل آمدن من چه بوده؟ و وقتی من صادقانه داستان آگهی و تصویر گرگ را تعریف کردم، انفجار خنده اش در بین درختان جنگل پیچید.*

اما بعد، وقتی قدم زنان از کنار مغازه ها گذشتیم و به اولین مسیر به سمت ساحل رسیدیم، قسمت سخت کار آغاز شد. دیر یا زود بحث ما به دلایل جدایی طولانی مان می رسید و من باید دوباره شاهد بازگشت نقاب خشک و بی روحی باشم که بهترین دوستم اخیراً به چهره میزد.

جاکوب در حالی که با قدرتی بیش از حد لزوم، به چوب خشکی لگد میزد پرسید: «خوب، بگو بینم جریان چیه؟»
من روی شن های ساحل نشستم و به تکه سنگی تکیه دادم.

«منظورم اینکه... بعد از آخرین باری که ما... خوب قبل از اینکه ما... میدونی که...»

به سختی به دنبال کلمات مناسب می گشت. نفس عمیقی کشید و دوباره سعی کرد.

«چیزی که می خوام بدونم... همه چیز به حالت قبلش برگشت... وقتی اون برگشت... یعنی تو اونو با همه کارایی که کرد بخشیدی؟»

نفس عمیقی کشیدم: «چیزی نبود که ببخشم»

می خواستم از این بحث بگذریم، خیانت، تهمت، اما می دانستم ما باید یکبار برای همیشه به این بحث پایان بدهیم.

چهره جاکوب طوری در هم رفت انگار آب لیمو به گلایش پریده بود.

« کاش سام اونشب تو سپتامبر گذشته از قیافه ات عکس گرفته بود. خیلی بدرد می خورد.»

« کسی رو محاکمه نمی کنیم »

« شایدم یه نفر حقش باشه. »

« حتی تو هم نمی تونی اون رو به خاطر رفتنش سرزنش کنی، فقط اگر دلش رو می دونستی »

برای چند ثانیه به من خیره شد. « باشه. » سریع مرا به چالش کشید « تو برام توضیح بده »

او با خصومت به من حمله کرده بود و عمداً مرا تحریک می کرد ، عصبانیت اش برایم دردناک بود. این باعث میشد به یاد آن بعد از ظهر سیاه بیفتم، خیلی وقت پیش، وقتی که... به دستور سام... جاکوب به من گفت که ما نمی توانیم دوست باقی بمانیم. چند ثانیه زمان برد تا من خودم را جمع و جور کردم.

« پاییز گذشته ادوارد به این دلیل منو ترک کرد چون فکر می کرد بودن من با یه خون آشام اشتباه محض ، اون فکر می کرد اگر منو ول کنه به نفع سلامتی منه .»

جاکوب به فکر فرو رفت، برای یک دقیقه سکوت کرد. هر چه که او قصد داشت بگوید، دیگر به کارش نمی آمد. خوشحال بودم که او نمی توانست عامل اصلی که پشت انتخاب ادوارد پنهان بود را درک کند. حتی نمی توانستم تصور کنم که عکس العمل جاکوب آن هم وقتی می شنوید جاسپر قصد کشتن من را داشته، چه خواهد بود. جاکوب گفت : «اگر چه اون دوباره برگشت...مگه نه؟ خیلی بده که نمی تونه سر تصمیمش واسته. »

«اگر یادت باشه، این من بودم که رفتم و برگردوندمش. »

جاکوب به من خیره شد، و بعد ناگهان بی خیال شد. صورتش آرام گرفت، و وقتی دوباره سخن گفت صدایش نرمتر شده بود.

«آره درسته. پس من هیچوقت نمی فهمم داستان از چه قراره. راستی چه اتفاقی افتاد؟ »

نفس صدا داری کردم و لبم را گاز گرفتم.

صدایش دوباره داشت حالت نیشخند پیدا میکرد : « چیه؟ یه رازه؟ نکنه نباید به من بگی؟ »

« نه. فقط داستانش خیلی طولانیه »

جاکوب لبخندی با تکبر زد، ، چرخي زد و در کنار ساحل به راه افتاد و انگار توقع داشت من هم به دنبالش بروم .

اگر جاکوب به این رفتارش ادامه میداد، بودن با او هیچ لذتی نداشت. من ناخودآگاه به دنبالش راه افتادم، مطمئن نبودم که باید برگردم و بروم یا نه. به زودی باید با آلیس روبرو می شدم. البته اگر به خانه بر می گشتم، پس عجله ای در کار نبود.

جاکوب به سمت قسمت باز و بزرگی از جنگل رفت که برایم آشنا بود... یک درخت کامل... با ریشه هایی که نیمی از آنها در زیر زمین و بقیه از خاک بیرون زده بود... درخت ما !!! جلوی رویمان بود.

جاکوب روی سکوی طبیعی ریشه ها نشست و با دست روی زمین کنارش کوبید.

« من از داستان های طولانی بدم نمیاد. توش بزن بزن هم هست؟ »

چشمانم را چرخ می دادم و کنارش نشستم. « یه چیزایی هست »

« داستان ترسناک اگر توش اکشن نباشه بدرد نمی خوره »

« ترسناک! » سرفه ای کردم : « گوش میدی یا می خواهی پشت سر هم به دوستان من توهین کنی؟ »

او وانمود کرد لب هایش را با کلیدی نامریی قفل کرد و بعد آن را از بالای شانه اش دور انداخت. سعی کردم لبخند زنم، اما شکست خوردم.

« مجبورم داستان رو از جایی شروع کنم که خودتم توش بودی » سعی می کردم داستان را در ذهنم مرتب کنم.

جاکوب دستش را بالا گرفت .

« بفرمایید!! »

او گفت : « خیلی خوبه. راستش خودمم درست نفهمیدم اون موقع چه اتفاقاتی افتاد »

« آره، خوب، یه جاهایی خیلی پیچیده میشه. پس صبر داشته باش. میدونی که آلیس چه جوریه؟ »

اخمی کرد، گرگ ها باور نداشتند اسرار قدرت های مافوق طبیعی خون آسمان حقیقت داشته باشد.

سال گذشته، من به ایتالیا رفته بودم تا ادوارد را باز گردانم.

سعی می کردم کوتاه و مختصر توضیح دهم، از گفتن مطالب غیر ضروری خودداری می کردم. سعی می کردم حالت چهره جاکوب را تجزیه و تحلیل کنم وقتی برایش تعریف کردم که آلیس از قصد ادوارد برای خودکشی با خبر شد. گاهی جاکوب غرق در افکارش میشد، حتی مطمئن نبودم که او گوش می دهد. فقط یکبار وسط حرفم پرید.

« زالوی آینده بین، نمی تونه مارو ببینه؟ » چهره اش ترسناک و پیروز می نمود « جدی میگی؟ این عالیه. »

او گفت: «او و وخ... ببخشید» باز هم لب هایش را قفل کرد.

« آره »

« تمرکزش رو از دست داد ، نمی تونم بگم که مقصر بوده ، اون خون آشام گنده درست رو پشتش نشسته بود. اونم بهش حمله کرد ، اینجوری نگام نکن ها ناسلامتی خون خوارها اومده بودن تو سرزمین ما »

سعی می کردم چهره ای آرام داشته باشم. اما از استرس زیاد داستان حتی اگر به خوبی و خوشی هم تمام میشد ناخن هایم را در گوشت دستم فشار می دادم .

« به هر حال ، پُل تیرش خطا رفت و طرف برگشت تو مرز خودشون. اما همون لحظه، آم م م، خوب اون، بلونده...»
برای توصیف خواهر ادوارد، چهره جاکوب ترکیبی از نفرت و انزجار را به خود گرفت.

« رزالی »

« حالا هر چی که هست. پاشو از گلیمش دراز تر کرد، منو سام هم رفتیم به کمک پُل. اونوقت اون سرگروهشون با اون پسر مو بلونده... »

« کارلایل و جاسپر »

نگاه خشمگینی به من انداخت. « می دونی که اصلاً واسم مهم نیست. به هر حال، کارلایل با سام حرف زد، سعی کرد اوضاع رو آروم کنه. بعد خیلی عجیب شد، همه واقعاً آروم شدند، همون پسر که الان گفتی با افکارمون یکاریایی کرد. ما می دونیم چیکار کرد، ولی من نمی تونستم آروم بگیریم. »

« آره، می فهمم چه حسی داره »

« خیلی مزاحم بود، همین حس رو میداد. به آدم بر می خوره. »

با عصبانیت سری تکان داد « اون رهبر زالو ها به سام قبولوند که اولویت با ویکتوریاست. و بعد از تعقیب دوباره سراغ شرایط فعلی مون بر می گردیم. اون یه مسیر رو به ما نشون داد، طوری که راحت بتونیم بوشو دنبال کنیم. اما دختره به سمت کوهستان رفته بود و بعدش هم یه راست رفته بود تو رودخونه وشنا کنان فرار کرده بود. اون گنده و اون یارو آرومه اجازه خواستن که بیان اینور مرز و برن دنبالش، اما ما گفتیم نـخـیر. »

« خوبه. منظورم اینه که ، شما ها حماقت کردید، ولی من خوشحالم که اِمت زیاد حواسش به خودش نیست ، ممکن بود صدمه ببینه »

جاکوب خرناسی کشید : « پس اون زالو بهت گفته بوده که ما همین جوری بیخودی به یکی از افراد بیگناهِش حمله کردیم... »

« نه » به وسط حرفش پریدم: « ادوارد هم دقیقاً همین رو گفت. فقط زیاد توضیح نداد »

جاکوب با صدایی آرام گفت: « آهان »

از جایش بلند شد و از بین صدها قلوه سنگی که بر زمین ریخته بود یکی را برداشت و با حرکتی سریع و حساب شده بر سطح آب دریا، چندین مایل آنطرف تر پرتاب کرد. « اون زنیکه بر می گرده، به گمونم. ما یه بار دیگه هم بهش حمله خواهیم کرد »

بر خود لرزیدم، البته که برمی گشت. آیا دفعه بعد ادوارد به من خبر می داد؟ مطمئن نبودم. بهتر بود از این به بعد مراقب آلیس باشم، شاید دوباره آینده را دید...

به نظر می رسید جاکوب متوجه عکس العمل من نشده بود. او با چهره ای متفکر به موج های دریا خیره شده بود.

بعد از مدتی سکوت پرسیدم : « داری به چی فکر میکنی؟ »

« داشتم به حرفی که بهم زده بودی فکر می کردم... راجع به اون زمانی که گفتی رفیق خون آشام آینده بینت دیده بود که تو از صخره پریدی و مثلاً خودکشی کردی. و اینکه چه جوری همه چیز بهم ریخت ، متوجه نشدی اگر منتظرم می موندی، اونوقت زال... آلیس نمی دید که تو پریدی؟ اونوقت هیچ چی عوض نمی شد. احتمالاً الان تو گاراجمون بودیم. مثل هر شبیه ی دیگه. هیچ خون آشامی تو فورکس نمی موند. و تو و من... »

دوباره غرق در افکارش سکوت کرد.

با این طرز حرف زدن حالم رو بهم زد، انگار خوب میشد اگر خون آشامی در فورکس وجود نداشت. با تصور صحنه ای که او برایم تجسم کرده بود، قلبم به تپش افتاد .

« به هر حال ادوارد برمی گشت »

« یعنی تو مطمئنی؟ » با شنیدن اسم ادوارد دوباره به خودش آمده بود.

« جدا بودن... واسه هیچ کدوم از ما ممکن نیست »

او می خواست چیزی بگوید، چیزی از سر خشم، اما جلوی خودش را گرفت، نفسی تازه کرد، و دوباره شروع کرد .

« می دونستی سام از دستت خیلی عصبانیه؟ »

«از دست من؟ » چند ثانیه طول کشید تا درک کنم « اوه، حالا فهمیدم. اون فکر می کنه اونا می رفتن اگر من اینجا نبودم »

« نه، اینطوری نیست »

« پس مشکلت چیه؟ »

جاکوب خم شد تا سنگ دیگری از زمین بردارد. سنگ را در بین انگشتانش می چرخاند. وقتی شروع به حرف زدن کرد، چمانش را به سنگ دوخته بود.

« وقتی سام دید... که اون اوّلا چه جوری بودی... وقتی بیل گفت که چارلی نگرانه که تو بهتر نمیشی... و وقتی از بالای صخره پریدی... »

شکلکی درآوردم. هیچکس قصد نداشت اجازه بدهد این خاطره از ذهنم پاک شود.

چشمان جاکوب به سمت من برگشت « اون فکر می کرد هیچکی تو دنیا مثل تو، بعد از اون همه اتفاق از کالنها منتفر نیست. سام یه جورایی احساس می کنه... تو به خودت خیانت می کنی وقتی همه چی رو راحت بخشیدی و برگشتی پیش اونا »

باورم نمیشد سام تنها کسی بود که اینگونه فکر می کرد. صدایم با حالتی اسیدی خطاب به هر دوی آنها بالا رفت.

« میتونی بری به سام بگی یه راست بره تو... »

« اونجا رو ببین. » جاکوب حرفم را قطع کرد، و به عقابی اشاره کرد که از بالا ناگهان با سرعت به سمت موج های دریا پرواز می کرد. قبل از اینکه به سطح آب برخورد کند، بالی زد و سپس در حالی که ماهی بزرگی را به چنگال گرفته بود از آنجا دور شد.

با حالتی عرفانی زیر لب زمزمه کرد: « همه جا شاهد این هستیم. قانون طبیعت... شکارچی و شکار. چرخه بی پایان مرگ و زندگی »

نفهمیدم دلیل سخنرانیش در باره طبیعت چه بود، احتمالاً قصد داشت موضوع بحث را عوض کند، اما بعد او با نگاهی عاقل اندر سفیه به من نگاهی انداخت.

« شاید ماهیه می خواست یه بوسه آتشین تثار عقاب کنه » نگاه تندى به من تحویل داد.

« پس تو دنبال این هستی؟ »

صدایش زننده شده بود « خوش قیافه دوست داری؟ »

« احمق نشو جیک. »

« پس پولداریش مهمه؟ »

با ناراحتی گفتم: « خیلی عالیه »

از جایم بلند شدم. « خام شدم که فکر کردم تو به من اهمیت میدی. من به اون بیچاره کلک زدم » پشتم رو به او کردم و به راه افتادم.

« آه ه... عصبانی نشو » درست پشت سرم بود. دستم رو از پشت گرفت و من رو به سمت خودش چرخوند.

« جدی گفتم »

سعی کردم از حرف هایش سر در بیاورم، اما فقط پلک می زدم.

اخم هایش در اثر عصبانیت در هم گره شد، و چشمان سیاهش در تاریکی فرو رفت.

« من دوستش دارم. نه به خاطر اینکه خوشگله یا پولداره. من نمی تونم حتی یه ذره فاصله رو در بینمون تحمل کنم. چون اون دوست داشتنی ترین و متواضع ترین و جالب ترین و نجیب ترین آدمیه که تا حالا باهاش آشنا شدم. معلومه که من عاشقشم. کجای فهمیدن این برات سخته؟ »

« فهمیدنش غیرممکنه. »

خواهش می کنم سعی کن منو درک کنی، جاکوب. »

صبر کردم نیشخندش ناپدید شود. « دلیل قانع کننده ای که یه آدم برای دوست داشتن یه آدم دیگه لازم داره چیه؟ حتی اگر اشتباه کنه؟ »

« فکر می کنم تو باید توی نوع خودت دنبال یه نفر بگردی. این معمولاً جواب داده »

« خوب این مسخره است. فکر کنم من گیر مایک نیوتون می افتم »

جاکوب به خودش پیچید و لبش را گاز گرفت. می دیدم که کلماتم او را زجر می دهد. اما حس عصبانیتم بیشتر از آن بود که به این چیزها فکر کنم. دستم را ول کرد و دست به سینه ایستاد. پشتم را به من کرد و رو به اقیانوس ایستاد.

زمزمه کرد « من انسانم » طوری که قابل شنیدن نبود.

« تو به اندازه مایک انسان نیستی » شکنجه وار ادامه دادم « هنوزم فکر می کنی انسان بودن دلیل مهمی هست؟ »

« این فرق میکنه. » جاکوب از موج های خاکستری چشم بر نمی داشت « من اینو انتخاب نکردم »

خنده ای از سر ناباوری کردم. « فکر می کنی ادوارد حق انتخاب داشته؟ اونم به اندازه تو نمی دونسته بعداً چه بلایی سرش میآد. اون واسه اینکار اسم نویسی نکرده بوده »

جاکوب سرش را به نشانه مخالفت با حرکتی سریع به چپ و راست تکان میداد.

« می دونی چیه، جاکوب، تو بدجووری خودخواه هستی... فکر می کنی گرگینه بودن خوبه »

دوباره تکرار کرد: «این فرق می‌کنه» و بعد به من خیره شد.

«نمی‌فهمم چرا نه؟ می‌توننی دست کم یه ذره کالن‌ها رو درک کنی. حتی فکرشم نمی‌کنی که اونا تا چه حدّ خوبن، از درون جاکوب»

آرام‌تر زمزمه کرد: «اونا نباید وجود داشته باشن. وجود اونها بر خلاف مقررات طبیعته»

برای یک دقیقه با ناباوری و در حالی که یک ابرویم را بالا برده بودم به او خیره شدم. مدتی طول کشید تا متوجه من شد.

«چیه؟»

«بین کی داره راجع به ماوراء الطبیعه حرف می‌زنه...»

با صدایی آرام و متفاوت سخن گفت، بزرگسال. متوجه شدم که صدایش ناگهان مثل پدر و مادر یا معلم‌ها شده.

«بلا، من اینجوری متولد شدم. این قسمتی از وجود منه. مثل خانواده‌ام، مثل همه‌ی قبیله‌ام این دلیل اینه که ما هنوز اینجاییم. و گرچه...» به من نگاهی انداخت. چشمان سیاهش عمیق شده بود. «من هنوز انسانم»

دستم را گرفت و به سینه‌ی تب‌دار و سفتش فشرد. از پشت تی‌شرتش، می‌توانستم ضربان یکنواخت قلبش را در زیر دستم حس کنم.

«آدمای عادی موتورشونو مثل تو دور نمی‌اندازن»

لبخندی دردناک زد، نیمه لبخند... «آدمای عادی از هیولاها فرار می‌کنن بلا، و من هیچ وقت نگفتم عادی. فقط گفتم انسان»

عصبانی ماندن با جاکوب کار سختی بود. پس در حالی که دستم را از روی سینه‌اش بر می‌داشتم، شروع به خندیدن کردم.

«تو این لحظه، به نظرم خیلی انسان می‌رسی»

«من احساس انسان بودن می‌کنم.» نگاهش را از من دزدید، لب‌پایینی‌اش لرزید و او در جواب به سختی آن را گاز گرفت.

«اوه، جیک» دستش را در دست گرفتم.

این دلیل آمدن من بود. این دلیلی بود که حاضر بودم در بازگشتم با عواقبش روبرو شوم، چرا که در انتهای تمام عصبانیت، جاکوب عذاب می‌کشید. در همین لحظه می‌شد درد را در چشمانش به وضوح دید.

نمی دانستم چگونه می توانم به او کمک کنم، اما باید تلاشم را می کردم اما نه به این دلیل که به او مدیون بودم بلکه درد کشیدن او مرا هم عذاب می داد. جاکوب تبدیل به قسمتی از وجود من شده بود، و هیچ چیز و هیچ کس نمی توانست آن را تغییر دهد.

فصل پنجم

نشانه گذاری